

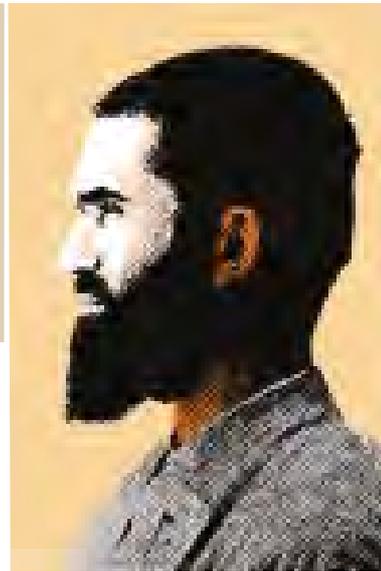


امام همیشه از اخلاص او می گفتند...

■ «شهید سعیدی در قامت یک همسر» در گفت و شنود
شاهد یاران با بی بی خدیجه طباطبایی (سعیدی)

خسته است، اما بسیار امیدوار. بسیار جوان بود که اداره ۹ فرزند به عهده اش قرار گرفت و در کنار آن، فشار ساواک و کم لطفی مردمان را نیز به جان خرید و امروز فرزندان، یادگاران آرزو آن پدر هستند و ادامه دهندگان راه او و اینک او می داند که همسرش هنگامی که به پیام «کیست یاریگری که باری کند مرا؟» بی سرورش، حسین (ع)، پاسخ مثبت داد، طلوع فجر انقلاب را به رهبری مرادش باور داشت.

درآمد:



در چه سنی با شهید آیت الله سعیدی ازدواج کردید و چه کسی واسطه این ازدواج بود؟

من پانزده سال و هفت ماه سن داشتم و ایشان هم نوزده سال داشتند. مادر مشهد بودیم، پدرم روحانی بودند و در مسجد دودر با کسی مباحثه می کردند و آقای سعیدی هم آنجا بودند. آقای سعیدی خیلی اهل مزاح و خوش محضر بودند. آن روزها در حوزه، به مجردها ۶۰ تومان شهریه می دادند. خدا رحمت کند هم مباحثه ای حاج آقا آنجا بودند و آقای سعیدی به خنده می گویند: «خوش به حال آنهایی که هم زن دارند و هم شهریه بیشتری می گیرند.» آن آقای می پرسند: «مگر شما ازدواج نکرده اید؟» آقای سعیدی می گویند: «آن آقای می گویند: «این حاج آقا دختر دارند.» آقای سعیدی اصرار کرده بودند که: «حاج آقا! شما دختر دارید؟» حاج آقا، پدرم هم می گفتند: «آره، دختر دارم، ولی به درد شما نمی خورد. خیلی سن ندارد.» خلاصه با همین شوخی ها، ایشان خواهرشان را فرستادند به خانه ما. چون سید بودند و روحانی، حاج آقا خیلی دوستشان می داشتند. مادرم که خیلی شناخت از ایشان نداشتند، مخالفت می کردند و دو ماهی طول کشید تا راضی شدند. بالاخره ما را عقد کردند. آقای سعیدی چیزی نداشتند، ما هم نداشتیم، ولی یک خرده وضعمان بهتر بود و بعضی چیزها را خود حاج آقا برایشان تهیه کردند و در خانه پدر من زندگی می کردیم. حاج آقا می گفتند: «همین جا باشید. خیال می کنم یک پسر دیگر هم دارم.» خلاصه همه چیز به عهده حاج آقا بود تا بعداً که آمدیم قم. در این فاصله هم صاحب یک دختر شدیم.

موقعی که با ایشان ازدواج کردید، می دانستید اهل مبارزه هستند؟ آن موقع آیت الله پروچردی زنده بودند وضع آن قدرها خراب نبود. بعد از فوت ایشان بود که وضع خیلی خراب شد. حدود نوزده بیست سال داشتم که آقای سعیدی توی خط مبارزه و همراهی با امام افتاد.

نمی ترسیدید؟

چرا، ولی وقتی می دیدم که ایشان این قدر با برجاست، من هم سعی می کردم همراهی کنم. آقای سعیدی آن قدر به امام علاقه داشتند که فرزند کوچکمان را روح الله صدا می زدند.

اولین بار شهید سعیدی علناً در کجا مبارزه خود را شروع کردند؟ مجلسی برای شهید بخارایی و بقیه دوستانشان گرفته بودند و آقای سعیدی سخرانی می کنند. مأموران می ریزند که ایشان را بگیرند، منزل آیت الله مرعشی بودند و ایشان مانع می شوند و می گویند بگذارید این ها بروند خانه هایشان و به آقای سعیدی هم می گویند یک کمی احتیاط کنید. چند بار هم مأموران می فهمند که آقای سعیدی دارند سخرانی می کنند. این حسن آقای ما خیلی بچه زنگ و باهوشی بود، مأموران که می آیند به آنها می گوید که سخرانی نمی کند، دارد دعای کمیل می خواند! خلاصه آقای مرعشی نگذاشتند اینها را بگیرند.

شما در این گونه مواقع چه حالی داشتید؟

بعد از مدتی دیدم که آمبولانسی از در زندان بیرون آمد. دختر بچه ای به من گفت که یک آدم چهل ساله توی آمبولانس بود. من گریه و زاری می کردم و به دلم افتاده بود که خودش است. ملاقات هم که نمی دادند. آمدیم دیدیم خانه را محاصره کرده اند. به حاج حسن آقا گفته بودند شناسنامه پدرت را بده. بعد هم که محمد آقا همراه آنها رفتند.

محمد آقا چند سال داشتند؟ ایشان از آن قضایا چه می گفتند؟ نوزده سال داشت. یک آقای متبحری نامی بودند که خدارحمشان کند. گفته بودند این بچه که نمی تواند تنها بیاید و با محمد آقا رفتند. گفته بودند به شرط اینکه حرفی نزنید. خلاصه راه می افتند و می بینند که یک آمبولانسی دنبالشان می آید. محمد آقا گمان کرده بود می خواهند پدرش را تبعید کنند. خبر نداشت که قضیه از چه قرار است. بالاخره به وادی السلام می رسند و می فهمد چه بر سر پدرش آورده اند. محمد آقا آنجا بالای سر جنازه پدرش صحبت می کند که ما پنج پسر ت را ادامه می دهیم. نماز را هم آقای متبحری خوانده بودند و بعد هم رفتند.

آثار شکنجه هم روی بدن شهید سعیدی بوده؟
بله، همه بدنشان کبود بوده، من هم توی خانه نشسته بودم که هم شوهرم را بردند و هم پسر مرا. همسایه ها هم همگی ترسیده بودند و می گفتند به خانه ما نیا و برایمان در درس درست نکن. ما تا چندین و چند سال همین وضع را داشتیم. داداش ما را هم دانه می گرفتند و می بردند و شکنجه می کردند.

چه کسی کمکشان می کرد؟
برادرم بودند، ولی ایشان را هم خیلی می گرفتند و خلاصه دائماً در چنین وضعیتی بودیم. هر شب ماورها دم در خانه ما بودند. حدود ۱۲ سالی در تهران بودیم و بعد رفتیم قم. در قم مخفیانه می رفتیم و می آمدیم.

دوستان صمیمی شهید سعیدی چه کسانی بودند؟
آقای ربانی شیرازی، آقای مشکینی، آقای خزلی، آقای جنتی، آقای صالحی خوانساری...

بعد از حضور امام در ایران، در جلساتی که حضورشان می رفتید، ایشان درباره شهید سعیدی چه می گفتند؟
امام همیشه می گفتند که آقای سعیدی وظیفه اش را انجام داد. من در آن سال ها کسی را مثل آقای سعیدی نداشتیم که آن طور مخلصانه در راه دین تلاش کند. خطبه عقد دخترم طیبه خانم و آقای خاتمی را هم امام خواندند.

گفتید که مردم از شما دوری می کردند، چون می ترسیدند که مأموران رژیم ادبشان کنند. در چنین فضایی، بچه ها چگونه بزرگ شدند؟
کوچک بودند و خیلی متوجه نمی شدند. ببخشید که خیلی حافظه ام کمک نمی کند. مشکلات خیلی داشتیم و خیلی چیزها یادم رفته. مسئولیت بچه ها هنوز هم تا اندازه ای روی دوش من هست. خدا را شاکر که فرزندان خوبی به من داده است. همگی مؤمن و نماز شب خوان هستند. همگی هم احترام مرا خیلی دارند. محمد آقا پنجاه سال هم بیشتر دارد، ولی هنوز خم می شود و دستم را می بوسد. بچه هایم الحمدلله همه شان خوبند. وقتی ضعیف می شوم، همه شان دعا و گریه می کنند که طوریم نشود. چند وقت پیش حالم بد بود، بچه ها که هیچ، نوه هایم هم گریه می کردند و اوضاعی درست شده بود. به هر حال من هم خسته و بیمار شده ام. تا خدا چه بخواهد.

آن شاء الله که سایه شما بر سر همه شان باشد. ■

آن شب آقای سعیدی که آمدند خانه، گفتم: «من تازه هفت روز است که وضع حمل کرده ام و شما رفته اید آنجا برای سخرانی و من دارم جوش می زنم و غصه می خورم و جان در بدن ندارم. شما چرا این کارها را می کنید؟» ناراحت بودم. یک وقت می دیدی شب، نصف شب مأموران می ریختند توی خانه. من گلابه کردم که چند تا بچه داریم، شما هم یک کمی رعایت کنید و خلاصه حساسی درددل کردم. خدارحمت کند آقای سعیدی هیچی نگفتند. فردا صبح آدم صبحانه درست کنم، دیدم آقای سعیدی دارند لیخن می زنند. پرسیدم: «قضیه از چه قرار است؟» گفتند: «شما که می گویند چرا این کارها را می کنی، دیشب خواب دیدم مجلسی برگزار شده.» اسم یک آقایی را هم گفتند که الان یاد نمی آید. خلاصه ایشان گفت که: «این آقا گفت سعیدی! بیا پهلوی من بنشین. من رفته پهلویشان نشستم و ایشان گفتند سعیدی! من دیشب حضرت امام حسین (ع) را خواب دیدم که به من فرمودند به سعیدی پیغام بده که با ما باش، ما از تو نگهداری می کنیم.» آقای سعیدی گفتند: «ببینید! امام حسین (ع) به من بی ایقت بگویند از تو نگهداری می کنیم و من کاری نکنم؟» من گفتم: «دیگر حرفی نمی زنم و هر کاری را که صلاح می دانید، بکنید. از آن روز به بعد دیگر هیچی نمی گفتم.

قبل از نهضت امام هم شهید سعیدی در جریان مبارزه بودند. از آن سال ها خاطره ای را به یاد دارید؟

بله، آن سال ها یک بار در آبادان سخرانی می کردند که ایشان را گرفتند و چند روزی بیشتر در زندان نبودند، چون مردم ریخته بودند که ایشان را آزاد کنند. بعد هم در تهران دستگیر شدند که دو سه ماهی حبس بودند. آن روزها هنوز شکنجه و برنامہ هایی که بعد بر سرشان آوردند، در کار نبود و آزادشان کردند، ولی بعدها خیلی اذیتشان می کردند که دست از امام بردارند. شب های شنبه هم که منبر می رفتند و من توی خانه به خود می لرزیدم که حالا چه اتفاقی خواهد افتاد. بار آخر هم که خودم خواب دیدم شاه با لباس افسری دارد اعلامیه های آقای سعیدی را می زور می کند. هر بار هم که به آقای سعیدی می گفتم به من و به ۹ تا بچه تان رحم کنید، یک کمی احتیاط کنید، می گفتند بچه های من خدایی دارند، من بچه ها را خلق نکرده ام، خودش خلق کرده و خودش هم مراقبت می کند. از حال و هوای مسجد آیت الله سعیدی در آن سال ها برایمان بگویید. چه کسانی به آنجا می آمدند؟

جمعیت زیادی می آمدند و همه خیابان های اطراف هم پر می شد. من ۲۸ سال بیشتر نداشتیم که آقای سعیدی شهید شدند و بعد هم برادرم آمدند و مسجد را اداره کردند.

آخرین بار که برای ملاقات رفتید، چه اتفاقی روی داد؟
آخرین بار، با آقای صالحی رفته و دخترم طیبه بغلم بود. نرگس سادات شیرخوار بود و او را خانه گذاشته بودم. رفته زندان و

هر بار هم که به آقای سعیدی می گفتم به من و به ۹ تا بچه تان رحم کنید، یک کمی احتیاط کنید، می گفتند بچه های من خدایی دارند. من بچه ها را خلق نکرده ام، خودش خلق کرده و خودش هم مراقبت می کند.